

خاطرات مهاجرت (30)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

ادامه - 5 ماه می 1987 - آیواسیتی

بعد از کار به دیپارتمان تئاتر رفتم. فستیوال نمایشنامه نویسان آیوا شروع شده است. ژاکلین به من بلیت داد. نشستم و بروشور را خواندم. احساس خوبی داشتم. در سالن تئاتر "تیم" و "کارلوس" را دیدم. هر سه وانمود کردیم که همدیگر را ندیده ایم و بالطبع با هم صحبت هم نکردیم! این حس مشترک گویی به طور همزمان در هر سه ما ظهور کرد در حالی که میبینیم، وانمود کنیم که نمیبینیم. ما که این حس بینایی را داریم، فراموش میکنیم که نابینایان برای نیاز دیوانه و ارشان برای دیدن، با چه تلاش حریصانه ای وانمود میکنند که میبینند. و ما چه آسان نابینایی را بازی میکنیم. فکر کردم ما که چنین بازیگران ماهری در زندگی هستیم، چرا باز هم نمایشنامه مینویسیم و به تئاتر میرویم تا بازی زندگی را به تماشا بنشینیم؟ مگر بازی زندگی بسمان نیست؟

یادم آمد زمانی که در تئاتر شهر تهران کار میکردم، تلفنچی تئاتر مرد نابینایی بود که میلی متهورانه برای ارتباط انسانی داشت. شهامتش برای دیدن، و صراحت و جسارتش برای آشکارسازی حقیقت به گونه ای بود که هیچکس را یارای پنهان کاری در برابرش نبود. نابینایی او تنها از دست رفتگی حسی از حسهای چندگانه بود، اما بینایی اش، خردی بود که او در تشخیص دروغ و بازی آدمها داشت.

و حالا در سالن تئاتر از خود میپرسیدم که برای چه با این همه شوق به دیدن تئاتر آمده ام؟ نام تئاتر "تابوت در اتاق نشیمن" بود. Coffin in the Living Room احتمالاً تا آنجایی که تئاتر را متوجه شدم طنزی بود درباره زندگی خانوادگی و ارتباطات آدمها با یکدیگر. درباره ی زندگی آمریکایی. تئاتر پوششی کم‌دی داشت، اما اندک اندک درونمایه ای تراژیک پیدا کرد. زندگی آمریکایی که روز به روز به انحطاط میرود. از آغاز تا پایان جز افسوس چیز دیگری نداشتم. گاه در عین تلخی و دردناکی موضوع، به شکل غریبی احساس چندان می‌کردم. نمایش در آغاز به زندگی سطحی، فاسد و احمقانه یک خانواده ی آمریکایی می‌پرداخت که هیچ معیار تندرست و ارزشمندی در آن رعایت نمیشد. پدر مرده بود و شاید هم به وسیله ی مادر خانواده کشته شده بود. به خاطر چه؟ معلوم نبود. به خاطر میراث او؟ به خاطر تنوع طلبی و رابطه با مردان دیگر؟ آیا این نمایش سمبلی از ارزشهای رنگبخته در کل جامعه آمریکایی بود؟

برادر بزرگ همجنس گرا بود و با برادر کوچکتر خود رابطه برقرار میکرد. برادر کوچکتر با خواهر خود رابطه داشت. دختر با خواهر بزرگتر خود مغالطه میکرد و ویلیام با زن همسایه و زن همسایه با مرد همسایه و مادر با هر کسی که به خانه آنها میآمد
ابتدال در رگ و پی زندگی خانواده جریان داشت. بعد از آنتراکت، در قسمت دوم نمایش دادگاهی تشکیل شد و مادر گناهکار اعلام گردید و به وسیله ی ویلیام مجبور به خودکشی شد. در پایان ویلیام بر تابوت پدر و مادرش اشک میریخت. در تحلیل نمایش از علت و معلول در آن خبری نیست. اگر نمایش سمبولیک است به عوامل ریشه ای پرداخته نشده است و سمبل ها قدری گنگ هستند. چراهای بسیاری در آن موجود است، اما هیچ نتیجه گیری ویژه ای ارائه داده نمیشود. ولی به هر حال در کل نمایش برایم جالب بود. شاید به دلیل اینکه اولین نمایش حرفه ای و کاملی بود که در یک فستیوال تئاتر در آمریکا میدیدم. تماشاگران تا نیمه نمایش به شدت میخندیدند. اما از قسمت دادگاه به بعد، سکوت سالن نمایش را فرا گرفته بود.

تئاتر اصلا خنده را در من برنیانگیخت. شاید من پیش از آن که به لحظات کمیک نمایش توجه کنم، به کلیت نمایش و به پوشالی بودن معیارهای سطحی زندگی آمریکایی توجه کرده بودم. نمیدانم شاید حیطه ی خنده و یا آنچه که خنده را برمیانگیزد، یک امر فرهنگی باشد. شاید اگر من هم فرهنگ آمریکایی را بهتر بشناسم، حوزه ی خندیدن من وسیع تر بشود.
از سالن تئاتر که بیرون آمدم، ژاکلین از بالای پله ها برای کارلوس دست تکان داد. دیدم یک گرایش و حس تازه در ژاکلین جوانه زده است. حس خوبی بود. مثل تماشای باز شدن شکوفه های بهاری.

از ژاکلین خداحافظی کردم و از در بیرون آمدم. دلم بسیار به فکر کاوه بود و میدانستم که از نبود من در خانه ناراحت است. اما از در که بیرون آمدم پشیمان شدم که چرا با کارگردان و نمایشنامه نویس درباره نمایش بحث نکرده ام. با صحبت کردن با آنها میتوانستم درک بهتری از تئاتر آمریکایی پیدا کنم. اما دیگر دیر شده بود و نمیتوانستم برگردم. سوار اتوبوس شدم و به خانه آمدم. کاوه سرگرم تایپ کردن بود. سریعاً رفتم به آشپزخانه تا شام بپزم، شام را آماده کردم، غذای فردا را هم روی آتش گذاشتم.
به "س" تلفن کردم تا معیارهای نام نویسی در دانشگاه را از او بپرسم.
در تمام طول راه تا خانه نمایش خودم را در فستیوال نمایشنامه نویسان آیوا بر صحنه می دیدم.